

«هم از شما و هم از بچه‌ها یاد می‌کرد. حالشان که خوب است؟»  
 «خوب‌اند، چه غم و غم‌دای دارند؟ ولی پاتندلثی پراکفی بدویچمان موقع عقب‌نشینی  
 مرد. تنها شده‌ایم...»

آکسینیا به خاموشی بر خود صلیب کشید؛ از لحن آرام پیرزن حین سخن گفتن از مرگ  
 شوهرش در حیرت بود.

ایلی‌نیچنا دستهایش را روی میز گذاشت و به سنگینی از جا بلند شد و گفت:

«خیای وقت است که اینجا پیش تو نشستام، حیاط دیگر تاریک شده!»

«مادر جان، هرچقدر دلت می‌خواهد بنشین.»

پیرزن گفت: «دونیا توی خانه تنهاست، باید بروم.» و در حین مرتب کردن روسری‌اش،  
 آشپزخانه را ویران‌داز کرد و ابروها را درهم کشید. «اجاقت دود می‌کند. موقعی که می‌رفتی  
 پایستی به یکی می‌گفتی بیاید اینجا زندگی کند. خوب، خداحافظ!» و هنگامی که چفت در  
 را می‌گرفت، بدون اینکه سر برگرداند، اضافه کرد: «بعد از اینکه یک‌خورده جاافتادی، بیا  
 به دیدن ما. اگر هم احیاناً خبری از گریگوری شنیدی به ما بگو.»

از آن روز به بعد در مناسبات خانوادگی مله‌خف با آکسینیا تغییر کلی حاصل شد. گفتی  
 دغدغه‌شان به خاطر جان گریگوری آنان را به یکدیگر نزدیک و یگانه ساخته بود.

روز بعد دونیا، آکسینیا را در حیاط دید، صدایش زد، پشت چپر رفت، دستهایش را  
 دور بدن لاغر آکسینیا حلقه کرد، ساده و صمیمی به رویش لبخند زد و گفت: «وای، آکسینیا،  
 چقدر لاغر شده‌ای! شده‌ای یک مشت پوست و استخوان!»

آکسینیا، که با دیدن رخسار گلگون و زیبایی شکفته بلوغ دختر، نیش حسد را در دل  
 احساس می‌کرد، در پاسخ لبخند زد. «با این وضع زندگی آدم لاغر می‌شود!»

دونیا که بی‌دلیل صدایش را تا حد زهرمه پائین آورده بود، از او پرسید: «دیروز مادر  
 آمده بود به دیدنت؟»

«بله.»

«فکر می‌کردم بیاید. راجع به گریشا پرس‌وجو می‌کرد؟»

«بله.»

«هیچ گریه هم کرد؟»

«نه؛ پیرزن پردلی است.»

دونیا نگاهی از سر اعتماد به آکسینیا افکند و گفت:

«اگر گریه می‌کرد بهتر بود؛ دلش سبک می‌شد... می‌دانی، آکسینیا، از پارسال

زمستان خیلی عجیب و غریب شده، اصلاً مثل سابقش نیست. وقتی خبر مرگ پدر را شنید، پیش  
 خودم گفتم که دلش می‌ترکد، خیلی می‌ترسیدم. اما حتی یک قطره هم اشک نریخت، فقط

گفت: [خدا بهشت برین را نصیبش کند! غم و غصه‌های پیرمرد تمام شد...] و تا شب با  
 هیچ‌کس یک کلمه حرف نزد. می‌سعی کردم از این در و آن‌در با او صحبت کنم، ولی فقط

دستش را تکان می‌داد و ساکت بود. آن روز به خاطرش چه کشیدم! اما شب موقعی که مال‌ها  
 را برگرداندم، از حیاط آمدم و پرسیدم: [مادر، برای شام چیزی می‌پزیم؟] آن وقت سر

درد دلش باز شد و شروع کرد به حرف زدن...»

دونیا آه کشید و در حالیکه اندیشناک از بالای شانه آکسینیا به نقطه‌ای چشم دوخته بود،

از او پرسید: «گریگوری مرده؟ حرفهائی که مردم می گویند راست است؟»  
 — «نمی دانم، جانم.»

دونیا نگاهی از گوشه چشم به آکسینیا افکند، نگاهی پراسان، سپس آهی عمیق تر برکشید.  
 — «مادر دیگر دلش لك زده! وقتی حرفش را می زند، غیر از گفتن [جوانکم] اسمی از او نمی برد و اصلاً نمی تواند فکر کند که شاید دیگر زنده نباشد. اما می دانی، آکسینیا، اگر راستی راستی بداند که گریگوری مرده، از غصه دق مرگ می شود. دیگر غیر از این در زندگی چیزی ندارد. تنها امید و دل بستگی اش گریگوری است. حتی به بچه ها تا اندازه ای کم محلی می کند و نمی تواند فکرش را به هیچ کاری بدهد. درست فکر کن. ظرف يك سال چهار نفر از خانواده مان...»

آکسینیا که به رقت آمده بود، از بالای چپر خم شد، دونیا را در آغوش گرفت و گونه اش را محکم بوسید.

— «سر مادرت را به چیزی گرم کن، جانم؛ نگذار زیاد غصه بخورد.»

دونیا گفت: «با چه چیزی می شود سرش را گرم کرد؟» و با گوشه روسری اشك خود راسترد و خواهش کرد: «گاه گذاری بیا خانه ما با مادر حرف بزن؛ این جورى غصه اش کمتر می شود. دلیلی ندارد که با ما نجوشی.»

— «گاهی می آیم، خیالت راحت باشد!»

— «من باید فردا بروم سر مزرعه. با بیوه آنیکوشکا قرار و مدار گذاشته ایم، می خواهیم يك خورده تخم بپاشیم. تو خیال نداری چیزی برای خودت بکاری؟»

— «چقدر هم توی تخم پاشی واردم! اولاً بذری ندارم که بکارم، ثانیاً چه فایده ای دارد؟ من که احتیاج زیادی ندارم، يك جورى گذران می کنم.»

— «از استپان چه خبر؟»

آکسینیا، بی توجه، جواب داد: «هیچ، خبری ندارم.» و در حالیکه از خود حیرت می کرد، افزود: «زیاد در قیدش نیستم.» این اعتراف غیرمنتظره که از زبانش دررفته بود، راحتش کرد و برای پنهان داشتن آشفتگی خود، با دستپاچگی گفت: «خوب، خداحافظ، دخترجان؛ باید بروم سراغ نظافت خانه.»

دونیا وانمود کرد که آشفتگی آکسینیا را متوجه نشده است و همچنانکه بیرون را می نگرست، به او گفت:

— «يك خورده صبر کن؛ خواهشی داشتم، توی کشت و کار به ما کمک می کنی؟ زمین دارد خشک می شود؛ می ترسم نتوانیم کاری بکنیم. توی ده فقط دوتا مرد مانده اند که هر دو شان علی لاند!»

آکسینیا از سر میل و رغبت قبول کرد و دونیا رفت تا مقدمات کار را مهیا سازد. تمام روز به نحوی منظم آماده کار فردا می شد؛ به کمک بیوه آنیکوشکا بذر را غربال کرد، به مرمت خیش پرداخت، به چرخهای ارابه روغن زد و بذریاش را آماده ساخت. غروب قدری بذر غربال شده را در دستمالی ریخت و به گورستان برد و روی قبر پیوتر، ناتالیا و داریا پاشید تا روز بعد پرندگان بر سر خاک بستگانش بنشینند. دل بی غش دختر باور داشت که مردگان نغمه سرائی شاد پرندگان را می شنوند و لذت می برند.

تنها در آستانه سپیده دم سکوتی سواحل دن را فراگرفت. آب در جنگل سیلاب گرفته به نرمی زمزمه می کرد، دور تنه سبز کم رنگ سپیدار چرخ می زد، نوك غرقه در آب نهال های بلوط و کبوده های تازه رسته را می جنباند؛ در برکه های لبالب، خوشه های افشان بوریا، خم گشته از فشار آب، خش خش می کردند؛ برفراز کشتزارهای آب گرفته، در طول شاخه های تك افتاده - که سیلاب گفتی طلسم شده و بی جنبش، آسمان پرستاره گرگ و میش را باز می تاباند - غازهای وحشی بسیار آرام بانگ می زدند، مرغابیان فر، خواب آلود صغیر می کشیدند و صدای نقره ای شیپوروار قوهای مهاجر، گهگاه، شنیده می شد. گاه يك ماهی که در آن پهنه سیلابی فربه شده بود، در تاریکی به هوا می جست و موجی لرزان گستره آب را تا دور می پیمود و پرنده ای هراسیده به آژیر فریاد می کرد. سپس بار دیگر کناره های دن در خاموشی فرو می شد. اما همراه با دمیدن آفتاب، درست به هنگامی که برآمدگی های گچی تپه ها گل رنگ می شد، بادی مخالف در نزدیک زمین برمی خاست و پرتوان و سنگین برود می وزید. موج های بزرگ هفت پائی در سرتاسر رودخانه بلند می شد، آب، خشم آهنگ، در جنگل می خروشید، و درختان ناله کنان کج و راست می شدند. تمام روز باد می غرید، و شب هنگام، دیر گاه، آرام می گرفت. این هوا چندین روز پائید.

دشت در پس پرده بنفش روشن مه بود. زمین خشک و رشد علفها متوقف شده بود. کشتزارهای شخم پائیزه سرتاسر ترك برمی داشتند. با گذشت هر ساعت زمین خشک تر می شد؛ اما در مزارع متعلق به تاتارسکی ندرتاً کسی دیده می شد. در دهکده تنها چند ریش سفید فرتوت، باقی مانده بودند، قراقان بازگشته پس از عقب نشینی سرمازده و بیمار یا معلول بودند و در کشتزارها تنها زنان و پسران کم سال کار می کردند. باد، خاک را برفراز دهکده تپی شده از جمعیت پرواز می داد، پنجره های خانه ها را به هم می کوفت و در میان گاه و گلش بام انبارها آشوب می افکند، پیرها می گفتند: «امسال بی نان می مانیم. فقط زنها روی زمین کار می کنند و تازه سه يك خانواده ها تخم می پاشند. زمین مرده نمی زاید.»

دونیا و زنان دیگر دو روز بود کار می کردند که هنگام غروب آفتاب آکسینیا ورزوها را لب برکه برد. پسر ده ساله آبنی زف، پای خاکریز لگام اسب زین شده ای را گرفته و ایستاده بود. اسب لبهایش را می جنباند و از پوزه مخملی خاکستری رنگش قطره های آب می چکید و پسرک با پرتاب کلوخه های خاک به داخل آب و تماشای حلقه های موج که مدام گسترده تر می شدند، خود را سرگرم کرده بود.

آکسینیا پرسید: «می خواهی کجا بروی، وانیا؟»

«برای مادرم غذا آورده ام.»

«خوب، توی ده چه خبر؟»

«آه، هیچ. بابا گراسیم دیشب با تور يك کولی قشنگ گرفت. فیودور ملنیکف هم

از عقب نشینی برگشته.»

پسرک روی پنجه پا بلند شد، اسب را دهنه زد، مشتی از یال حیوان را در چنگ گرفت و با چابکی شیطنت باری روی زین جست و به مانند کشاورزی عاقل با قدم عادی از برکه دور شد، اما پس از طی مسافتی کوتاه، برگشت، نگاهی به آکسینیا انداخت و به تاخت درآمد پیرهن آبی کهنه اش از پشت چون بادکنکی بر باد شد.

تا وقتی که ورزوها آب می آشامیدند، آکسینیا روی خاکریز دراز کشیده بود و بعد

تصمیم گرفت به دهکده باز گردد. ملینکف از سربازان قزاق بود و حتماً از سرنوشت گریگوری خبر داشت. پس از اینکه ورزشها را به اتراق برگرداند، به دونیا گفت: «دارم می‌روم ده؛ صبح زود برمی‌گردم.»  
 — «کاری داری؟»  
 «بله.»

روز بعد باز آمد و نزد دونیا رفت، که ورزشها را به یوغ می‌بست. ولنکارانه ترکه‌ای را تاب می‌داد؛ اما ابروهایش گره شده و کنج لبانش به تلخی چین خورده بود. به اختصار گفت: «فیودور ملینکف برگشته. رفتم تا سراغ گریگوری را بگیرم. چیزی نمی‌دانست.» سپس روی پاشنه چرخید و به سمت بندرپاش رفت.

پس از بندرپاشی آکسینیا به کار در مزرعه خود پرداخت؛ در جالیز تخم هندوانه پاشید، خانه را گچ‌مالی و سفید کرد، تا آنجا که یارا داشت بام انبار را با تممانده کاهی که داشت اندو. روزها با کار سپری می‌شد اما دلواپسی او برای گریگوری کاهش نمی‌گرفت. میل نداشت به استپان بیاندیشد و بی‌دلیل احساس می‌کرد که شوهرش دیگر باز نخواهد گشت؛ با اینهمه پس از آنکه هر قزاق دیگری به ده باز می‌آمد، همیشه اولین سئوالش این بود: «تو که استپان مرا ندیده‌ای، ها؟» و تازه آنگاه محتاطانه می‌کوشید خبری از گریگوری بگیرد. در ده همگان از رابطه این دو تن آگاه بودند و حتی زنان که عاشق غیبت و بدگوئی بودند دیگر از پرچانگی درباره آنان دست برداشته بودند. اما آکسینیا از ابراز احساسات خود شرم داشت و تنها گهگاه، هنگامی که سرباز تازه بازگشته کم‌حرفی از گریگوری یاد نمی‌کرد، آکسینیا با چشمانی نیم‌بسته و با سراسیمگی آشکار از او می‌پرسید: «راستی، دست بر قضا، این همسایه‌مان، گریگوری پانتله‌لی‌یه‌ویچ را ندیدی؟ مادرش دلواپس است؛ دارد دق می‌کند...»  
 بعد از تسلیم شدن ارتش دن در نوآراس‌سیسک، هیچ‌یک از قزاقان دهکده گریگوری یا استپان را ندیده بود. اما در اواخر ماه ژوئن یکی از همقطاران استپان، در راه بازگشت به دهکده خود به دیدن آکسینیا آمد.

— «راستش را بخواهی، استپان به کریمه رفته. با همین دو تا چشم خودم دیدمش که سوار کشتی شد. مجال پیدا نکردم با او حرف بزنم. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که از سر و کول هم بالا می‌رفتند!»

وقتی که آکسینیا از وضع گریگوری جويا شد، قزاق به‌طرفه پاسخ داد: «در بندر دیدمش؛ سردوشی زده بود. اما بعد از آن دیگر ندیدمش. خیلی از افسرها را به مسکو برده‌اند، پس کی می‌داند که حالا کجاست...؟»

یک هفته بعد سر و کلاه پراخورزیکف در تاتارسکی پیدا شد. زخمی بود و او را از ایستگاه میله‌راوو با آرابه آورده بودند. آکسینیا به محض شنیدن این خبر دست از دوشیدن گاو کشید و گذاشت تا گوساله به سراغ مادرش برود، در حال حرکت روسری‌اش را بست و تقریباً دوان‌دوان به طرف خانه زیکف رفت. در راه با خود می‌گفت: «هرطور باشد پراخور خبری دارد. باید داشته باشد! اما اگر گفت گریگوری مرده، آن وقت چه؟ آن وقت باید چه کنم؟» و حرکتش مدام آهسته‌تر می‌شد، دستش را روی قلبش می‌فشرد و از شنیدن خبر بد می‌ترسید.

پراخور که با تمام صورت می‌خندید و می‌کوشید دست چپ قطع شده‌اش را در پشت

خود پنهان کند، او را به اتاق مهمانخانه برد:  
 «سلام، رفیق جان جانی! خوش آمدی! خوشحالم که زنده می بینمت، خیال می کردیم  
 توی آن ده کوره قبض روح می شوی. وای، که چه حال بدی داشتی... اما، امثال تو را چقدر  
 خوشگل می کند، ها - منظورم تیفوس است. بین لهستانی ها چه بلائی سرم آورده اند،  
 پدر سوخته ها!»

پراخور آستین گره زده فرنج خود را نشان داد و افزود:  
 «وقتی زخم دیدش، گریه و زاری راه انداخت، اما من گفتم: [این جوروی عر ترن.  
 بی شعور! بقیه سرشان به باد رفته اما چس ناله نمی کنند.] دست که قابلی ندارد! هر وقت بخواهم  
 می توانند برآیم دست چوبی درست کنند. هر چه باشد دست چوبی را سرما نمی زند و اگر بیرندش  
 خون نمی آید. فقط حیف، دختر جان، که یاد نگرفته ام یک دستی زندگی کنم. نمی توانم دکمه های  
 شلوارم را ببندم، گرفتاری من همین است! از کیف Kiev تا اینجا با دکمه باز مسافرت  
 کرده ام. خجالت دارد! پس اگر می بینی وضع مرتب نیست باید مرا ببخشی. خوب، بیا تو،  
 بنشین! مهمان ما که می شوی، نه؟ تا زخم بیرون است، با هم گپی می زنیم. فرستادمش دنبال  
 ودکا، پتیاره را! شوهرش با یک دست برگشته خانه، آن وقت چیزی ندارد که به سلامتی اش  
 بخورد! تمام شما زنها وقتی شوهرتان خانه نباشد لنگه همدیگرید. همه تان را خوب می شناسم،  
 جانورهای خوش ظاهر!»

«بگو ببینم...»

«خودم می دانم! برایت می گویم! از من خواست این جوروی به تو تعظیم کنم.»  
 پراخور کرنش مضحکی کرد، بعد ابروهایش را به تعجب بالا برد و نگاه کرد و افزود:  
 «به، عجب کاری! چرا گریه می کنی، بی شعور؟ شما زنها همه سر و ته یک کرپاسیدا  
 اگر مردشان کشته شود، گریه می کنند، اگر زنده برگردد، باز هم گریه می کنند. اشکها را  
 پاک کن، اشکها را پاک کن! برای چه این جوروی فین فین می کنی؟ در نوآراس سیک هر دو مان  
 رفتیم توی هنگ سوار رفیق بودیانی Budyonny، لشکر چهاردهم. گریگوری پاتله لی به ویج  
 خودمان فرمانده گروهان - نه، اسواران شد. البته من هم گماشته اش شدم و با هم تا کیف  
 مسافرت کردیم. آره، دختر جان، به لهستانی ها گوشمالی حسابی دادیم! توی راه گریگوری  
 پاتله لی به ویج گفت: [من آلمانی کشته ام، روی اتریشی های جورا جور شمشیر کشیده ام و گمان  
 نکنم کله لهستانی ها سفت تر از مال آنها باشد. به نظرم کشتن اینها از کشتن روسهای خودمان  
 آسان تر باشد، نه؟] بعد به من چشمک زد و خندید. بعد از اینکه وارد ارتش سرخ شدیم، بکلی  
 عوض شد! شاد و شنگول و عین گاو! اخته پروار شده بود. خوب، البته گاه گذاری با هم بگومگو  
 هم می کردیم... یک روز رفتم پهلوش و به شوخی گفتم: [موقع استراحت شده، قربان، رفیق  
 مله خفا!] چشمهاش را به من براق کرد و گفت: [از این جور شوخی ها نکن و گرنه هر چه  
 دیدی از چشم خودت دیده ای!] عصر همان روز برای یک کاری دنبالم فرستاد، و شیطان  
 وسوسه ام کرد که باز بگویم [قربان]... وای که چه طور هفت تیر کشیدا رنگش مثل گچ سفید  
 شد، عین گرگ دندانهاش را بیرون انداخت، یک گروهان دندانان! من زیر شکم اسب خپ  
 کردم و از دستش در رفتم. ناکس، تردیک بود کلکم را بکند!»

آکسینیا به لکنت گفت: «بعید نیست مرخصی بگیرد و بیاید اینجا...»  
 پراخور فریاد کشید:

«اصلاً فکرش را نکن! خودش می‌گفت باید آن قدر خدمت کند که تقصیرات سابقش جبران بشود. این کار را هم می‌کند: برای آدم کله‌خبر سخت نیست، نزدیک یک شهر کوچک ما را وادار به حمله کرد و خودم دیدم که چهارتا از نیروه‌دارهای دشمن را با شمشیر کشت. ناکس از بچگی چپ‌دست بود، برای همین از هر دو طرف می‌زد. بعد از این جنگ خود بودیانی جلو هنگ با او دست داد و خودش و اسوارانش تشویق شدند. پانته‌لی به‌ویج سرکار این جوری ضرب شست نشان می‌دهد»

آکسینیا که گفتی مسحور شده بود، نزدیک دروازه خانه مله‌خفاها به‌خود آمد. دنیا که در ایوان شیر صاف می‌کرد، بی‌آنکه سر بلند کند، از او پرسید: «آمده‌ای دنبال خمیر ترش؟ می‌دانم که قول داده بودم برایت بیاورم، اما یادم رفت.» اما پس از آنکه به چشمان نمناک از اشک و تابنده از شادی آکسینیا نگریست، بی‌پرس و جو به همه‌چیز پی‌برد.

آکسینیا، که از وجد نفس‌نفس می‌زد، چهره سرخ و سوزانش را برشانه دنیا فشرده و زمزمه کرد: «زنده و سالم است... سلام فرستاده... الساعة برو! برو به مادر بگوا»

## ۲

از میان همه قزاقان قاتارسکی که همراه سفیدها عقب‌نشینی کردند، تا فصل تابستان نزدیک به سی تن باز گشتند. بیشتر اینان پیرمردان و کهنه سربازان قزاق بودند و از قزاقان جوان، جز بیماران و زخمی‌ها اثری نبود. جمعی در ارتش سرخ بودند و بقیه؛ افراد هنگ‌های ورانگل، در کریمه روزگار می‌گذرانیدند و برای پیشروی تازه‌ای به ناحیه دن آماده می‌شدند: «بیش از نیمی از رفتگان برای همیشه در سرزمینهای بیگانه ماندنی می‌شدند: عده‌ای را تیفوس از میان برده بود، برخی در نبردهای فرجامین در کوبان کشته شده و گروهی که از ستونها جدا افتاده بودند، در نشت آن‌سوی مانیچ یخ‌زده، دو تن به نشت پارتیزانها اسیر و بی‌نشان و بسیاری از قزاقان قاتارسکی ناپدید شده بودند. زنان روزها را به انتظاری آمیخته به دلشوره و نگرانی می‌گذرانیدند و شامگاه، که برای آوردن گاوهای بازگشته از چراگاه، بیرون می‌رفتند، مدت‌ها نشت را سایبان چشم کرده، به دور دست نگاه می‌دوختند. که می‌دانند؟ ما که رهنوردی دیر آمده در مه بنفش شامگاهی در شاهراه به سوی ده در حرکت باشد.

مردی ژنده‌پوش، شپش گرفته و تکیده که مدت‌ها چشم به‌راهش بودند، به خانه می‌آمد، و یکباره در خانه‌اش جنب‌وجوشی شادمانه و شلوغ درمی‌گرفت؛ برای شستشوی سرباز سیاه‌شده از چرك، آب گرم می‌کردند؛ بچه‌ها برای خوش‌خدمتی به پدر بریکدیگر پیشمستی می‌جستند و هر حرکتش را می‌یابیدند؛ کدبانو، نیمه‌دیوانه از خوشی، میز را به شتاب می‌چید، آنگاه به سر صندوق می‌رفت، می‌دوید تا یک‌دست زیرجامه پاکیزه برای شوهرش درآورد. اما پوشاک وصله‌نشده، به غیظش می‌آورد و انگشتان لرزان زن به هیچ‌روی نمی‌توانست نخ را از سوراخ سوزن بگذراند. در آن لحظه‌های شاد، حتی سگ خانه، صاحبش را از راه بسیار دور شناخته و تا آستانه در به دنبالش دویده، دستش را لیسیده و اجازه ورود به داخل خانه را یافته بود؛ بچه‌ها شلتاق می‌کردند و حتی اگر ظرفی را می‌شکستند و یا شیر را می‌ریختند، تنبیه نمی‌شدند. پیش از آنکه مرد خانه پس از شستشو زیرپوش پاکیزه بپوشد، اتاق پر از زنهایی می‌شد که

برای آگاهی از سرنوشت عزیزان خود می آمدند و ترسان و مشتاق هر کلمه‌ای را که قزاق می گفت، از دهانش می قاپیدند. اندکی بعد، زنی که با کف دست چهره اشك آلودش را پوشانده بود، به حیاط می رفت، و مانند کورها در کوچه به راه می افتاد، بی آنکه بداند به کجا می رود. پس از آن در یکی از خانه‌ها زنی تازه بیوه شده بانگ به شیون برمی داشت و صدای نازک کودکان گریان همراهی اش می کرد، این بود وضع تاتارسکی: نشاطی که به خانه‌ای می آمد، غمی تسلی ناپذیر را به خانه‌ای دیگر می آورد.

روز بعد صاحبخانه که با ریش تراشیده بسیار جوانتر می نمود، پیش از فجر برمی خاست، همه جای خانه را می گشت و کارهای فوری و فوتی را به خاطر می سپرد و بی درنگ پس از صرف صبحانه به کار می پرداخت. در نقطه‌ای زیر سایبان انبار، در هوای خنک، رنده به شادی فش می کرد و یا تبر فرود می آمد، چنانکه گفتمی خبر می داد که دستهای نیرومند و شایسته و مشتاق کار به خانه باز آمده است. اما در خانه و حیاطی که از مرگ پدر و شوهر آگاه شده بودند، سکوتی گنگ حاکم بود. مادر سوگزده افتاده بود، و کودکان یتیمی که یکشنبه بزرگ شده بودند، به گردش حلقه بسته.

ایلی نیچنا هر گاه خبر باز آمدن قزاقی را می شنید، می گفت: «پس مرد ما کی برمی گردد؟ سایرین می آیند، اما از مال ما خبری نیست.»

دونیا به لحنی غیظ آلود جواب می داد: «مگر حالیت نمی شود، مادر؟ قزاقهای جوان را مرخص نمی کنند.»

«مرخص نمی کنند؟ پس تیغ خون گراسیمف چطور؟ او که یکسال هم از گریشا جوانتر است.»

«آخر، زخمی شده، مادر.»

ایلی نیچنا غر می زد:

«زخمی - هدا! خودم دیروز دم آهنگری دیدمش، طوری راه می رفت انگار که رژه می رود. زخمی‌ها که آنجوری گشت و گذار نمی روند.»

«زخمی شده بود، اما حالا بهتر است.»

«خوب، مگر مرد ما به قدر کافی زخمی نشده؟ تمام تنش پر از جای زخم است، به نظر تو نباید او هم یک خورده استراحت کند تا بهتر بشود؟»

دونیا نهایت سعیش را به کار می بست تا به مادرش بفهماند که تا مدتی نباید به امید بازگشت گریگوری بنشیند. اما مجاب کردن ایلی نیچنا به هیچ روی کار آسانی نبود.

پیرزن به دونیا می توپید: «ساکت شو، احمق! من هم به اندازه تو سرم می شود، هنوز آن قدر عقلت قد نمی دهد که به مادرت چیز یاد بدهی. می گویم که باید برگردد خانه، یعنی که حتماً برمی گردد. برو، برو گم شو! حوصله دهن به دهن گذاشتن با تو را ندارم.»

پیرزن با ناشکیبی بسیار چشم به راه پسرش بود و در هر فرصت ممکن، از او یسار می کرد و هر بار که می شاتکا از دستورش سرمی پیچید، به تهدید می گفت: «صبر کن تا پدرت برگردد، بوزینه بی شعور! آن وقت می گویم تا پدرت را در آوردا» و اگر اراده‌ای را با دیواره‌های نو می دید که از پشت پنجره می گذرد، آهی می کشید و قطعاً می گفت: «بین، صاحب آن ارابه هم برگشته، اما انگار مرد ما را از خانه بیرون کرده اند.» ایلی نیچنا در سراسر عمر از دود توتون بدش می آمد و همیشه دودی‌ها را از آشپزخانه بیرون می کرد؛

اما اکنون حتی از این حیث عوض شده بود. اغلب به دنیا می گفت: «برو بگو پراخور بیاید اینجا و سیگاری بکشد، چون خانه بوی مرگ گرفته. هر وقت گریشا برگردد، اینجا هم بوی خانه هائی را می دهد که مرد تویش زندگی می کند!» هر روز خوراک اضافی می پخت و همیشه پس از غذا قابلمه ای پر از سوپ کلم را در اجاق می گذاشت. یکبار که دنیا علت این کار را پرسید، ایلی نیچنا با حیرت پاسخ داد: «خوب، پس چکار کنم؟ شاید سرپازمان امروز برگردد، پس باید خوراک گرمی باشد که فوراً بخورد؛ چون تا بخواهی این و آن را گرم کنی گرسنه می ماند.» روزی دنیا که از جالیز خربزه برمی گشت پالتو کهنه و کلاه لبه دار رنگ و رو رفتگی گریگوری را از میخی در آشپزخانه آویزان دید. نگاهی پرسیان به مادرش انداخت و ایلی نیچنا با لبخندی حجت آمیز و رقت بار گفت: «از صندوق درشان آوردم، دنیا. همینکه آدم از حیاط وارد شود چشمش به اینها می افتد و خیالش راحت تر می شود - انگار که خودش برگشته...»

دنیا از این گفت و گوی بی پایان از گریگوری، خسته می شد. یک روز دیگر طاقش طاق شد و مادر را سرزنش کرد:

— «مادر، خسته نمی شوی که دائم از یک موضوع حرف می زنی؟ با این صحبت هات حال همه را به هم می زنی. ورد زبانت فقط شده [گریشا، گریشا]»  
ایلی نیچنا به ملایمت جواب داد:

— «چرا از حرف زدن راجع به پسر خودم خسته بشوم؟ صبر کن تا بچه دار بشوی آن وقت خودت می فهمی...»

پس از آن کلاه و پالتو گریگوری را به اتاق خود برد و چندین روز از او حرفی نزد. اما کمی پیش از موسم علوفه چینی به دنیا گفت: «اگر حرف گریشا را بزخم می ترسم عصبانی بشوی، اما آخر چطور می توانیم بدون او زندگی کنیم؟ هیچ وقت به این فکر افتاده ای، بی شعور؟ الان نزدیک علف چین است و ما کسی را نداریم که حتی چنگک را تیز کند. بین چه جوری تمام وسایل دارد می پوسد و خراب می شود، من و تو هم که نمی توانیم به آنها رسیدگی کنیم. وقتی مرد خانه نباشد حتی اسباب و اثاث گریه می کنند.»

دنیا چیزی نگفت. خوب می دانست که مسائل کشت و کار نیست که مادرش را نگران می دارد، بلکه اینها صرفاً بهانه ای برای گفتگو از گریگوری و سبک کردن بارهای دل اوست. دلتنگی ایلی نیچنا برای پسرش با نیروئی دوچندان باز می گشت و نمی توانست احساساتش را پنهان کند. آن شب شام نخورد و چون دنیا پرسید که آیا کسالتی دارد، به اکراه پاسخ داد: «پیر شده ام... و دلم برای گریشا غنچ می زند... طوری دلتنگم که از هیچ چیز خوشم نمی آید و چشمهام از نگاه کردن به دنیا بیزار است.»

اما چنان مقدر نبود که گریگوری عهده دار امور خانه مله خفها شود. درست پیش از موسم علوفه چینی میشا کاشه وای از جبهه به ده آمد. شب را در خانه بستگان دورش گذراند و فردای آن شب به دیدار مله خفها رفت. ایلی نیچنا سرگرم پخت و پز بود که میشا مؤدبانه در زد و چون جوابی نشنید، وارد آشپزخانه شد، کلاه کهنه سربازی اش را برداشت و لبخند زد.

— «سلام، خاله ایلی نیچنا! منتظرم نبودی، نه؟»

— «صبح به خیر. مگر تو چکاره من هستی که چشم به راهت باشم؟ پسر خاله دسته هاون



ما هستی؟»

ایلی نیچنا که با خشم به چهره منفور کاشه‌وای چشم دوخته بود، با خشونت جواب می‌داد. می‌شا گفت: «از این پذیرائی گرمت اصلاً دلخور نمی‌شوم، هر چه باشد باهم آشنائیم.»  
— «آشنای خشک و خالی.»

— «همین قدر کافی است که بیایم به دیدنتان. من که نمی‌خواهم پیشتان زندگی کنم.»  
ایلی نیچنا گفت: «دل من هم برای این غنچ نمی‌زند!» و بی‌اعتنا به مهمان، کار پخت‌وپز را از سر گرفت.

می‌شا بی‌توجه به گفته او آشپزخانه را از نظر گذراند و گفت: «آدمم هم بینمتان هم از وضعتان خبر بگیرم. بیشتر از یکسال می‌شود که همدیگر را ندیده‌ایم.»  
ایلی نیچنا غر زد: «دلمان برایت زیاد تنگ نشده بود»، و با غیظ ظرفها را روی آتش زغال جا به جا کرد.

دونیا که اتاق مهمانخانه را رفت و روب می‌کرد، با شنیدن صدای می‌شا رنگش پرید و به خاموشی دستها را در هم قفل کرد. روی نیمکت نشسته بود و بی‌آنکه جرات جنبش داشته باشد، به گفت‌وشنود درون آشپزخانه گوش می‌داد. گاه صورتش گل می‌انداخت و گاه چنان رنگش می‌پرید که خطوط سفید نازکی بر قلم باریک بینی‌اش پدید می‌آمد. صدای گام‌های سنگین می‌شا را در آشپزخانه و سپس غرغر صدلی را که از نشستن او برخاست و صدای کبریت‌زدنش را شنید. بوی دود سیگار در اتاق مهمانخانه پیچید.  
— «شنیدم که پیرمردت مرده.»  
— «بله.»

— «گریگوری چطور؟»

ایلی نیچنا سکوتی طولانی کرد؛ آنکاه با اکراهی آشکار پاسخ داد: «پیش سرخ‌ها خدمت می‌کند. روی کلاهش از همین ستاره‌ای زده که تو هم داری.»  
— «باید خیلی وقت پیش می‌زد...»  
— «خودش می‌داند.»

می‌شا با دلشوره آشکاری که در صدایش بود، سؤال کرد: «پس یوداکیا پانته‌لی‌یه‌ویج کجاست؟»  
— «دارد نظافت می‌کند. تو خیلی زود آمدی؛ آدم‌های درست و حسابی این قدر زود نمی‌آیند.»

— «آدم مجبور است گاهی بد باشد. می‌خواستم ببینمش، برای همین آمدم. دیگر وقت و ساعت چه معنی دارد؟»

— «اه، میخائیل کفرم را بالانبار!»

— «چطوری کفرت را درمی‌آرم، خاله؟»

— «خوب، با همین حرفها.»

— «آخر با کدام حرفها؟»

— «با همین حرفهایی که می‌زنی، دیگر.»

دونیا آه عمیق می‌شنا را شنید. دیگر تاب نیاورد؛ از جا جست؛ دامنش را مرتب کرد و به آشپزخانه رفت. می‌شا پای پنجره نشسته بود و تدریس‌گارش را می‌کشید. پوستش زرد و خودش به اندازه‌ای لاغر شده بود که تقریباً شناخته نمی‌شد. وقتی که دونیا را دید چشمان گودافتاده‌اش برقی زد و ته رنگی به دشواری قابل تشخیص بر گونه‌هایش پدید آمد. شتابان بلند شد و با صدای گرفته گفت: «هه، صبح به‌خیر!»

دونیا با صدائی تقریباً ناشنودی پاسخ داد: «صبح به‌خیر.»  
ایلی‌نیچنا نگاهی به دخترش افکند و بی‌درنگ دستور داد: «برو آب بیار.»  
می‌شا صبوراانه منتظر دونیا شد. ایلی‌نیچنا چیزی نمی‌گفت. می‌شا هم خاموش بود، اما بالاخره تدریس‌گارش را بین انگشته‌اش له کرد و پرسید: «چرا این قدر از من دلخوری، خاله‌جان؟ چه هیزم تری به تو فروخته‌ام؟»

ایلی‌نیچنا چون مارگریده از کنار اجاق برگشت و گفت:  
«چطور وجدانت راضی شد که بیانی اینجا، بی‌چشم و روا تازه می‌پرسد چرا! آدمکش!»  
«من آدمکشم؟»  
«البته که آدمکشی! کی پیوتر را کشت؟ مگر تو نبودی.»  
«چرا.»

«خیلی خوب، همین. پس چه هستی؟ آن وقت می‌آئی خانه ما... طوری می‌نشینی که انگار...»

بغض کرد و ساکت شد، سپس به خود آمد و ادامه داد: «مگر من مادرش نیستم؟ چه جور جرات داری توی چشمهام نگاه کنی؟»  
می‌شا سفید شد، انتظار این بحث را داشت. در حالیکه به سبب آشفتگی اندکی تمجمج می‌کرد، گفت:

«دلیلی ندارد که از نگاه کردن توی چشمهات خجالت بکشم. حالا فرض کن اگر من گیر پیوتر افتاده بودم چکار می‌کردی؟ خیال می‌کنی فرق سرم را ماچ می‌کردی؟ او هم مرا می‌کشت. مگر رفته بودیم روی آن تپه‌ها گرم‌به‌هوا بازی کنیم؟ جنگ برای همین است!»  
«قوم و خویشان، کارشونف پیرمرد چطور؟ کشتن یک پیرمرد بی‌آزار هم جنگ است؟»  
می‌شا حیرت‌زده گفت:

«خوب، پس چیست؟ البته که جنگ است! این جور پیرمردهای بی‌آزار را خوب می‌شناسم! این پیرهای بی‌آزار توی خانه می‌نشینند و شلوارشان را بالا می‌کشند، اما بیشتر از آنهایی که توی جبهه‌اند، صدمه می‌زنند. امثال باباگریشکای پیر و پاتال قزاقها را ضد ما تحریک می‌کردند. اصلاً همین‌ها باعث و بانی این جنگ شدند! کی بود که برضد ما سوسه می‌آمد؟ همین‌ها - همین بی‌آزارها. آن وقت تو به من می‌گوئی [آدمکش]! پیشترها من نمی‌توانستم حتی یک بره یا خوک سر ببرم، حتی حالا هم نمی‌توانم. دلم نمی‌آید روی این زبان‌بسته‌ها دست دراز کنم. سایرین می‌توانند حیوانها را بکشند، اما من گوشهام را می‌گیرم و می‌روم جایی که صدایشان را نشنوم.»

«ولی قوم و خویش ما -»  
می‌شا، خشماگین، سخن او را برید.  
«تو هم با آن قوم و خوشت! اگر بزیر شیر بدهد، از او هم فایده‌ای به ما می‌رسید!»

اما ضررش خیلی بود. گفتم از خانه برود بیرون، اما نرفت؛ برای همین به سزاش هم رسید. از دست اینها - این جور پیرمردهای ناکس کفتری می شوم! من نمی توانم يك جانور را بکشم ولو خیلی هم عصبانی باشم، اما این - ببخش که این جوری حرف می زنم - قوم و خویش کثافت تو و امثال او را - تا دلت بخواهد می توانم بکشم! برای کشتن امثال اینها، که توی دنیا به هیچ دردی نمی خورند، دست قرص و محکمی دارم.»

ایلی نیچنا با لحنی زهر آگین گفت:

«همین سنگدلی باعث شده يك مشت پوست و استخوان بشوی. گمان کنم وجدانت

عذابت می دهد...»

میشا به ملایمت گفت:

«گمان نکنم! وجدان من محض خاطر موجود بی ارزشی مثل آن پیری عذاب نمی دهد.

تب دارم؛ حسابی اذیتم می کند، و گرند، مادر، من -»

ایلی نیچنا از کوره در رفت. «بدمن نگو مادر! اسم يك ماده سگ را بگذار مادر!»

میشا آزرده خاطر چشمانش را تنگ کرد و با صدای خفندای گفت:

«خوب دیگر، به من نگو مادر سگ! صبر و حوصله من هم در مقابل تو حدی دارد.

اما رك و راست بگویم، خاله! تو نباید سر قضیه پیوتر از من دلخور باشی. به چیزی رسید که خودش می خواست.»

ایلی نیچنا لجوجانه گفت:

«تو آدم کشی! قاتلی! پاشو برو، تحمل دیدن ریختت را ندارم!»

میشا سیگار دیگری گیراند و به آرامی پرسید:

«آن قوم و خویش دیگر تان، را چه می گوئی؛ میتکا کارشونف قاتل نیست؟ گریگوری

خودتان چطور؟ راجع به سر عزیزت چیزی نمی گوئی، ولی اینکه بی پروا گرد آدمکش است!»

«چرند نگو!»

«خیلی وقت است که من چرند نمی گویم. خوب، بگو چکاره است؟ هیچ می دانی

چقدر از افراد ما را کشته؟ اصل مطلب همین جاست! اگر قرار باشد به هر کسی که در جنگ

شرکت داشته این اسم را بدهی، پس همدمان قاتلیم. عمده این است که کی را می کشیم و چرا

می کشیم.»

ایلی نیچنا ساکت شد، اما چون دیدن مهمانش قصد عزیمت ندارد، با تندبی گفت: «بس کن!

وقت بگو مگو با تو را ندارم، بهتر است بروی خانه ات.»

میشا لبخندی زد و بلند شد: «اگر خرگوش اتاق خواب دارد، من هم خانه دارم!»

هیئات که میثا از این گونه گفته ها و چنین نامها از میدان بگریزد! آن قدر نازک نارنجی

نبود که به نیشها و توهینهای پیرزنی تندخو کمترین التفاتی داشته باشد. می دانست که

دونیا دوستش دارد و به چیز دیگری، از جمله ایلی نیچنا اعتنا نداشت.

فردای آن روز باز آنجا رفت، چنانکه گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به ایلی نیچنا

سلام داد، پای پنجره نشست و همه حرکات دونیا را زیر نظر گرفت.

ایلی نیچنا بدون آنکه جواب سلامش را بدهد، به او نیش زد. «زیاد به دیدنمان می آئی!»

دونیا سرخ شد و با چشمان پرشرر به مادرش نگاه کرد، آنگاه به پائین نگاه دوخت و هیچ

نگفت. میثا لبخندزنان پاسخ داد:

— «برای دیدن تو نیامده‌ام، خاله ایلی‌نیچنا؛ ترس.»

— «بهرتر است بکلی راه خانه ما را فراموش کنی.»

میشا با لحنی جدی پرسید: «خوب، پس کجا بروم؟ به لطف و قوم و خویش میتکا توی این دنیا بی کس و تنها شده‌ام، کسی هم نمی‌تواند مثل گرگ توی يك اتاق تك و تنها بنشیند. چه بخواهی، خاله، چه نخواهی، من دائم می‌آیم پیشتان.» و پاهایش را از هم گشاد گذاشت و راحت‌تر نشست.

ایلی‌نیچنا با نگاهی خیره به او چشم دوخت. به راستی این‌مرد از آن زمره نبود که آسان بتوان به‌خانه راهش ندادا تمامی پیکر درشت میشا، طرز سر نگهداشتنش، لبان سخت برهم فشرده‌اش، از سرسختی گاومیش‌وارش حکایت می‌کرد.

بعد از آنکه رفت، ایلی‌نیچنا بچه‌ها را به حیاط فرستاد، سپس رو به دونیا کرد و گفت: «مواظب باش که منبعد پایش را اینجا نگذارد! فهمیدی؟»

دونیا بی‌آنکه مژه بزند به‌مادرش چشم دوخته بود. يك دم حالت مشترك همه مله‌خف‌ها، در چشمان از غضب تنگ‌شده‌اش نمایان گردید و چنانکه گوئی هر کلمه را می‌جود، در جواب گفت: «نه! باید بیاید! نمی‌توانید جلوش را بگیرید! می‌آید!» و ناتوان از تسلط بر خود، با پیشدامنی چهره‌اش را پوشاند و به ایوان دوید.

ایلی‌نیچنا که به سختی نفس می‌زد، پای پنجره نشست و در حالیکه به خاموشی سر می‌جنباند، همانجا ماند و با چشمانی مات به دور دست دشت چشم دوخت، به جایی که باریکه‌ای افسنطین تازه رسته، سیمگون در زیر آفتاب، زمین را از آسمان جدا می‌کرد.

غروب همان روز دونیا و مادرش، آشتی‌ناکرده و خاموش، پرچین واژگون شده باغچه سبزی‌کاری را در کنار دن برپا می‌ساختند. میشا آمد. بیل را از دست دونیا گرفت و گفت: «چاله‌ها را خیلی کم عمق می‌کنی، همینکه باد بیاید باز پرچینتان را می‌اندازد.» و به‌گود کردن چاله‌ها برای تیرك‌ها پرداخت، بعد کمک کرد تا پرچین برپا شود، آن را به تیرك‌ها محکم بست و رفت. روز بعد دو چنگک تازه رنده‌شده و يك دسته چنگک آورد و در انتهای بیرونی ایوان خانه مله‌خف‌ها گذاشت و پس از سلام‌دادن به ایلی‌نیچنا با لحنی خدمتگزارانه پرسید: «خیال علوفه‌چینی ندارید؟ سایرین رفته‌اند آن‌ور دن.»

ایلی‌نیچنا پاسخ نداد. به جای او دونیا گفت:

— «وسیله عبور از رودخانه نداریم. قایقمان از پائیز تا حالا توی انبار مانده و بکلی

خشکیده.»

میشا ملامت‌کنان گفت: «بهار باید می‌گذاشتیدش توی آب. چطور است بتونه کارش

کنیم؟ بدون قایق کارکان نمی‌گذرد.»

دونیا با فروتنی و انتظار به مادرش نگاه کرد. ایلی‌نیچنا، خاموش، به ورز دادن خمیر ادامه می‌داد و طوری رفتار می‌کرد که گوئی این گفت‌وشنود هیچ ربطی به او ندارد.

میشا که لبخندی تقریباً نامشهود می‌زد، سؤال کرد: «کنف بنجل دارید؟»

دونیا به انبار رفت و يك بغل ته‌مانده لیف کنف آورد.

میشا تا وقت ناهار قایق را مرمت کرد، آنگاه به آشپزخانه آمد و گفت: «خوب، قایق

را کشیدم توی آب، حالا آب به خودش می‌کشد. ببندیدش به کنده‌ای، چیزی، و گرنه بعید نیست یکی ببردش.» و باز پرسید: «خوب، علوفه‌چینی چه می‌شود، خاله‌جان؟ شاید من بتوانم کمک‌تان کنم. به هر حال فعلاً که خودم کاری ندارم.»  
ایلی نیچنا با سر دونیا را نشان داد. «از او پرس.»  
«از صاحبخانه می‌پرسم.»

— «همه می‌دانند که اینجا من صاحبخانه نیستم...»  
دونیا به گریه افتاد و به اتاق مهمانخانه رفت.

میشا با قاطعیت گفت: «پس باید کمک‌تان کنم. افزارهای نجاریتان کجاست؟ می‌خواهم برایتان چنگک درست کنم، گمان ندارم آن کهنه‌ها زیاد به درد بخورند.»  
به انبار رفت و سوت‌زنان به تراشیدن دندانه‌های چنگک پرداخت. میشاتکای کوچولو که دور و برش می‌پلکید، ماتمسانه به‌چشمان او نگریست و خواهش کرد: «عمو، میشا، برایم یک چنگک کوچک درست کن، کسی را ندارم که برایم یکی بسازد. مادر بزرگ بلد نیست، عمه هم بلد نیست. فقط تو بلدی، خیلی هم قشنگ می‌سازی.»  
— «برایت می‌سازم، هم اسم\* من، به‌خدا برایت می‌سازم. اما عقب بایست و گرنه ممکن است یک تراشه پیرد توی چشمت.»

کاشه‌وای ضمن گفتن این حرف‌ها می‌خندید و با تعجب پیش‌خود می‌گفت: «اما این ناکس هم عین پدرش است! تره به تخمش می‌کشد، ابولی به باباش! همان چشم و ابرو، همان طرز کج و کوله کردن لبها... گریگوری اینجا دیگر گل کاشته!»  
دست‌به‌کار ساختن چنگک بازیچه‌ای شد، اما نتوانست کارش را به پایان رساند؛ لبهایش کبود گشت، در چهره زردش حالتی خشماکین و تسلیم‌آمیز نمایان گشت. از سوت‌زدن دست برداشت، کارد را کنار گذاشت و گفتی از سرما شانه‌هایش را لرزاند و به میشاتکا گفت:  
— «میخائیل گریگوریچ، هم اسم من، برو برایم یک تکه گونی یا چیزی بیار تا دراز بکنم.»

پسرك كنجكاوانه پرسید: «آخر برای چه؟»

— «می‌خواهم مریض بشوم.»

— «برای چه؟»

— «آه، دست از سر آدم برنمیداری، عین کنه! خوب، وقت مریض شدنم رسیده، همین!

زود بیارش!»

— «پس چنگک من چه می‌شود؟»

— «بعداً تماش می‌کنم.»

لرزه‌ای شدید بدن میشا را به تکان آورد و دندانهایش به هم خوردن گرفت. روی پلاسی که میشاتکا آورده بود، دراز کشید، آنگاه کلاهش را برداشت و صورت خود را با آن پوشاند. میشاتکا نومیدانه پرسید: «حالا دیگر مریضی؟»

— «آره، حالا مریضم.»

\* میشاتکا، معنر میشا و میشا مخفف میخائیل است، از این‌رو میشاکاشه‌وای، میشاتکا را «هم اسم»

— «پس چرا می لرزی؟»

— «تب تنم را می لرزاند.»

— «پس چرا دندانهاست بهم می خورد؟»

میشا از زیر کلاه با يك چشم به همنام مزاحم خود نگریست، لبخند زودگذری زد و دیگر به پرسشهای او پاسخ نداد. میشاتکا با هراس به او نگاه دوخت، سپس به داخل خانه دوید.  
— «مادر بزرگ، عمو میشا توی انبار دراز کشیده و می لرزد و می لرزد، انگار که دارد می رقصد.»

ایلی نیچنا از پنجره بیرون را نگاه کرد، سر میز رفت، ساکت بود و در ذهن چیزی را مرور می کرد.  
میشاتکا که آستین پیراهن او را می کشید، بی صبرانه پرسید: «چرا حرف نمی زنی، مادر بزرگ؟»

ایلی نیچنا به سوی او برگشت و با لحنی قاطع گفت:

— «بچه جان، يك پتو بردار و برایش ببر، تا بکشد روی خودش، دجال! از تب می لرزد، يك جور مریضی دارد. می توانی پتو را ببری؟»  
دوباره پشت پنجره رفت، به حیاط چشم دوخت و شتابان گفت: «صبر کن، صبر کن! زحمت نکش، لازم نیست.»

دونیا با پوستین خود کاشه‌وای را پوشانده، روی او خم شده، چیزی می گفت.  
پس از رفع حمله تب، میشا بقیه روز را به طور جدی به تهیه مقدمات علوفه چینی گنراند. آشکارا بسیار ضعیف تر شده بود. حرکاتش کند و نامطمئن بود، اما چنگک میشاتکا را ساخت و تمام کرد.

شامگاه ایلی نیچنا شام را حاضر کرد، بچه‌ها را سر میز نشاند و بی آنکه دونیا را بنگرد، به او گفت: «برو آن یارو را — اسمش چیست — برای شام صدا کن.»  
میشا بدون آنکه بر خود صلیب کشد، با بدنی مجاله شده از فرسودگی، سر میز نشست، رخسار زردش که به عرقی خاك آلود آغشته بود، بی رمقی اش را برملا می کرد؛ وقتی که قاشق را به دهان می برد دستهای کمی می لرزید. اندک و بی اشتها غذا می خورد و گهگاه بی توجه به دور و بر خود و دیگران می نگریست. اما ایلی نیچنا در شگفت بود که می دید چشمان بی فروغ «قاتل» هر بار که به میشاتکای کوچولو می افتد روشن می شود و جرقه‌های کوچک ستایش و مهر يك دم از آنها می جهد و خاموش می شود و لبخندی به دشواری مشهود، برکنج لبانش می لرزد. سپس نگاهش را برمی گیرد و باز بی حالی و بی اعتنائی چون سایه‌ای بر چهره‌اش می نشیند.

ایلی نیچنا نهانی کاشه‌وای را زیر نظر گرفت و تازه آنگاه بود که دریافت این جوان به طرزی هولناک، گوئی در نتیجه بیماری اش لاغر شده است. قوس استخوانهای ترقوه از زیر فرنج خاکستری غبار آلودش برجسته می نمود، شانه‌های عریض خمیده و استخوانها از زیر پوست تقریباً بیرون زده بود، حال آنکه سبب آدم پشمالویش در گردن باریک پسرانه‌اش ناجور به نظر می آمد. ایلی نیچنا هر چه بیشتر این «قاتل» را می نگریست احساس ناراحتی درونی بیشتری می کرد، گوئی جوارحش از هم می گسیخت. ناگهان رقتی ناخواسته — همان رقت دل‌گداز مادرانه که حتی زنان نیرومند را به زانو درمی آورد — نسبت به این مرد در قلب

ایلی نیچنا بیدار شد. عاجز از غلبه بر این احساس تازه، کاسدای پر از شیر را به سمت میشا سراند و گفت:  
 «تو را بد خدا بخور! آن قدر لاغر شده‌ای که از دیدنت دلم آشوب می‌شود... چه دامادی از کار درمی‌آئی!»

## ۳

روستائیان درباره کاشه‌وای و دنیا حرف می‌زدند. یکی از زنها که به تصادف دنیا را کنار اسکله رودخانه دید، با طعنه‌ای آشکار پرسید: «میخائیل را اجیر کرده‌اید؟ انگار هیچ وقت از حیاطتان قدم بیرون نمی‌گذاردا!»  
 ایلی نیچنا در برابر همد ترغیب‌های دخترش لجوجانده پاسخ می‌داد: «هر چه می‌خواهی بگو، اما من تو را به دست این مرد نمی‌دهم. شیرم را حلالیت نمی‌کنم!» و تنها پس از آنکه دنیا اعلام کرد که می‌رود تا با کاشه‌وای زندگی کند و فوراً دست به کار جمع‌آوری اثاثه‌اش شد، ایلی نیچنا تصمیم خود را تغییر داد و با دلهره گفت:  
 «سر عقل بیا! من دست تنها با این بچه‌ها چکار کنم؟ باید بمیریم؟»  
 دنیا، که رخت‌ها و لوازم خود را همچنان از صندوق درمی‌آورد، به آرامی گفت:  
 «خودت بهتر می‌دانی، مادر، ولی من دلم نمی‌خواهد مضحکه مردم ده بشوم.»  
 ایلی نیچنا مدتی بی‌صدا لبانش را جوید، اما سرانجام، پس از سکوتی طولانی، پاهایش را، انگار که کوفته شده باشند، جا بجا کرد و به سمت شمایل رفت و در اثناء پائین آوردن شمایل، آهسته گفت:  
 «خوب، عیبی ندارد، دخترجان! حالا که رأیت این است، دست خدا به همراهت! بیا اینجا...»  
 دنیا با تواضع زانو زد. ایلی نیچنا برایش دعا کرد و با صدائی لرزان افزود:  
 «مادر خدا بیامرزم با همین شمایل تبرکم کرد... آخ، کاشکی پدرت بود و حالا تو را می‌دید... یادت هست راجع به نامزدت چه گفت؟ خدا می‌داند که چقدر برایم مشکل است...»  
 به خاموشی روگرداند و به ایوان رفت.  
 با همد تلاش می‌شا و بدرغم تمام خواهش‌های او برای آنکه دنیا از ازدواج کلیسائی چشم‌پوشد، دست‌یک‌دنده، تغییر رأی نداد. از این‌رو می‌شا، که دندان برهم می‌فشرد، ناچار شد موافقت کند و همچنانکه در دل به دنیا و مافیها دشنام می‌داد، برای برگزاری مراسم، چنان آماده شد که گفتمی به پای دار می‌رود. پدر و یساریون کار خود را بی‌سر و صدا شبانه در کلیسای خالی انجام داد. پس از مراسم عقد به زن و شوهر جوان تبریک گفت و با لحنی پندآموز افزود:  
 «خوب، رفیق جوان شورائی، می‌بینی که زندگی چقدر بالا و پائین دارد؛ پارسال با دستهای خودت خانه مرا آتش زدی و بدامطلاح طعمه حریق کردی و امروز من خوشوقتم که ازدواجت را شرعی کنم. ضرب‌المثلی داریم که می‌گویند: [توی جاه تف نیانداز، شاید ناچار شدی از آن آب بخوری.] با این وجود خوشحالم، از ته دل خوشحالم که برگشته‌ای و راه کلیسای مسیح را در پیش گرفته‌ای.»

دیگر کاسه صبر می‌شاید لبریز شد. شرمنده از ضعف اراده و خشمگین از خویش، در کلیسا کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. اما اکنون نگاهی غضبناک به کشیش بدپایه افکند و آنگونه که دنیا نشنود، به پیچ‌پیچ گفت:

«افسوس که آن موقع از ده فرار کرده بودی، وگرنه تو را با خانه‌ات یکجا آتش می‌زدیم، شیطان ریش درازا خوب حالت شد، ها؟»

کشیش که از این حمله غافلگیر گیج و گنگ شده بود، با چشمانی که مرتب پلک می‌زد، به می‌شاید نگاه دوخت. اما داماد آستین همسر جواش را کشید و با ترش‌روئی گفت: «راه بیفتا و در حالیکه چکمه‌های سربازی‌اش با سر و صدا به زمین کوفته می‌شد، به سمت در رفت.

در این عروسی بی‌نشاط نه ودکائی در کار بود نه رقص و آوازی. پراخور زیگف که نقش ساقدوش را داشت، روز بعد همچنانکه پی‌درپی تف می‌انداخت، پیش آکسینیا شکایت کرد. «آره، دخترجان، جانم برایت بگویم، عجب عروسی قشنگی بود! توی کلیسا می‌بخائیل

چیزی دم گوش کشیش گفت که دهن پیرمرد باز ماندا تازه، می‌دانی سر شام چه خوردیم؟ جوجه سرخ کرده با ماست... ناکس‌ها یک چکه ودکا هم به ما ندادند! جای گریگوری پاتله‌لی‌به‌ویج خالی که عروسی خواهرش را می‌دید! اگر آنجا بود کله‌اش را به دیوار می‌کوفتا! نه دخترجان، برای هفت پشتم کافی بود! منبعد به هیچ‌کدام از این عروسی‌های من درآوردی نمی‌روم. عروسی سگها از این خوشتر است! لااقل سگها پشم و پیله همدیگر را می‌کنند و سر و صدا راه می‌اندازند. اما توی عروسی این کافرهای لعنتی نه عرق‌خوری بود نه جنگ و مرافعه. می‌دانی، بعد از عقد طوری دماغ شدم که تا صبح نخوابیدم. می‌خودم را می‌خاراندم، انگار که یک مشت کک زیر پیرهنم ریخته باشند...»

از روزی که کاشه‌وای در خانه مله‌خف متزل کرد، اوضاع رنگ دیگری به‌خود گرفت؛ داماد در اندک زمانی چپر را تعمیر و علوفه را از دشت به خانه حمل و در خرمنگاه خرمن کرد، برای تهیه مقدمات درو برای خرمنکوب سکو و پره‌های تازه تعبیه ساخت، زمین را به چالاکی برای خرمنکوبی روفت، غربال کهنه را مرمت و تسمه مالیند را وصله کرد. در نهان نقشه کشید که یوغ و رزوها را برای اسب عوض کند، و یکی دوبار به دنیا گفت: «باید برای خودمان اسبی دست و پا کنیم. راندن این دوتا حواری یوغ‌دار به تشییع جنازه می‌ماند.» روزی در انبار یک قوطی گرد روی سفید و آبی سیر یافت و بی‌درنگ بر آن شد که کرکره‌های خانه را که به مرور زمان خاکستری شده بودند، از نو رنگ کند. چنان می‌نمود که خانه مله‌خف که با قابهای آبی پنجره‌اش به جهان می‌نگریست، جوانی از سر گرفته است.

می‌شاید کشاورزی ساغی از کار درآمد. به‌رغم تب کار می‌کرد و یک‌دم ابزارها را بر زمین نمی‌گذاشت.

عروس در همان روزهای اول زناشویی به‌نحوی بارز خوش‌قیافه‌تر شد و چنین می‌نمود که برودش و سریش فربه‌تر گشته است. در چشمانش در رفتارش، حتی در طرز آرایش مویش حالتی تازه پیدا و حرکات ناشیانه گذشته، تحرك و جنبش فراوانش، زائل شده بود. خندان و آسوده با چشمان پر از عشق به شوهرش خیره می‌شد و از آنچه در پیرامونش می‌گذشت چیزی نمی‌دید. شادی نوآمده ناپیوست.

اما ایلی‌نیچنا با گذشت هر روز تنهائی عمیقی را که به سراغش آمده بود، بیش از پیش احساس می‌کرد. در خانه‌ای که تقریباً سراسر عمرش را در آن به‌سر برده بود، به صورت



موجودی زائد درمی آمد. دونیا و شوهرش چنان کار می کردند که گفتم آشیانه خود را در جای تازه ای می ساختند. زن و شوهر با پیرزن مشورت نمی کردند و هر گاه تغییری در ملک انجام می دادند، نظرش را نمی پرسیدند؛ و حتی هنگامی که با پیرزن گفتگو می کردند، کلمه مهر آمیزی نمی یافتند که به او بگویند. وقتی که دور میز می نشستند چند کلمه بی اهمیت با او مبادله می کردند؛ آنگاه ایلی نیچنا باز با اندیشه های ناشاد خود تنها می ماند. از خوشبختی دخترش نصیبی نداشت، و حضور مردی بیگانه در خانه - که دامادش و به مانند گذشته برایش غریب بود - آزارش می داد. زندگی برایش باری سنگین می شد. در یکسال آنهمه عزیزان خود را از دست داده بود، اما هنوز دلشکسته از درد و رنج، می زیست و پیرتر و مفلوک تر می شد. این زن در زندگی غم و غصه بسیار، شاید بیش از اندازه چشیده بود. اما اکنون دیگر توان تحمل نداشت این وهم خرافی که مرگ، میهمانی که به دیدار از این خانواده عادت کرده بود، باز هم چندبار دیگر از آستانه خانه مله خف به درون خواهد آمد، پیوسته در ذهنش بود. حال که به ازدواج دونیا تن در داده بود، تنها یک آرزو داشت: آن قدر زنده بماند تا گریگوری باز گردد، کودکان را به دست او سپارد و آنگاه جاودانه چشم بر هم نهند. در زندگی دراز و محنت آمیزش آن قدر رنج برده بود که استحقاق برآسودن داشته باشد. روزهای دراز تابستان سالانه سلانه می گذشتند. خورشید روشن و سوزان بود. اما اشعه داغ آفتاب دیگر ایلی نیچنا را گرم نمی کرد. در گرما گرم آفتاب، ساعتها بی حرکت، روی پلکان می نشست و به هر چه در پیرامونش می گذشت، بی اعتنا بود. دیگر آن کدبانوی پر جنب و جوش و کوشنده پیشین نبود. به انجام هیچ کاری رغبت نداشت. همه چیز بی ارزش بود و اکنون نالایم و غیر واقعی می نمود؛ توش و توانی را نیز که در روزگار سابق برای کار داشت، از دست داده بود. اغلب دستهای خود را، که طی سالها زحمت پینه بسته و ترک خورده بود، واری می کرد و در دل می گفت: «بله، دستهایم دیگر از کار افتاده اند... موقع استراحت رسیده...»

آفتاب عمرم لب بام رسیده... فقط باید آن قدر زنده بمانم تا گریسایم را ببینم...»  
تنها یکبار سر زندگی گذشته اش را باز یافت، آنهم ندرچندان دیرپا. روزی پراخور که از ویدشسکایا به خانه باز می گشت، سر راهش به خانه مله خف آمد و هنوز نرسیده فریاد زد: «مادر بزرگ ایلی نیچنا، به من چه مزدگانی می دهی؟ از پسرت برایت کاغذ آورده ام.» رنگ از روی پیرزن پرید. در ذهن او رسیدن نامه بی تردید حاوی خبری ناگوار بود. اما پس از آنکه پراخور نامه کوتاه گریگوری را، که بیش از نیمی از آن محتوی سلام و دعا به بستگانش بود، و تنها در پایان اشاره می کرد که خواهد کوشید در پائیز به مرخصی بیاید، برای ایلی نیچنا خواند، پیرزن دراز مدتی از شدت وجد یارای حرف زدن نداشت. قطره های کوچک اشک چون دانه های ریز بر چهره آفتاب سوخته اش چکید، و در چینهای عمیق صورتش دوید. سر فرو افکند، اشکها را با آستین و با دستهای زمخت خود سترد. اما سرشک همچنان بر رخسارش می غلتید و دانه دانه بر پیشدامنش می چکید و چون بارانی گرم و درشت قطره بر آن لکه می گذاشت. پراخور نه تنها گریه زنان را هیچ دوست نمی داشت، بلکه تاب دیدنش را نمی آورد. از اینرو چهره درهم کشید و گفت:

«عجب قیافه ای به خودت گرفته ای، مادر بزرگ! شما زنها هم اشکنان توی مشکنان است! باید خوشحال باشی نه اینکه گریه کنی. خوب، من رفتم خدا حافظ! از دیدن قیافهات دلم می گیرد.»

ایلی نیچنا دست از گریه برداشت و او را نگهداشت و با حواس پرتی گفت: «با این خبر خوشی که آورده‌ای، پسر جان - چطور می‌توانم بگذارم همین‌جوری بروی؟ یک‌خورده صبر کن، تا از تو پذیرائی کنم...» و یک بطری را که از مدتها پیش در صندوق نگهداشته بود، بیرون کشید.

پراخور نشست و به سبیل خود دست کشید و پرسید: «حالا که اینهمه خوشحالی، با من لبی تر می‌کنی؟» اما یکباره با دلواپسی اندیشید: «خوب، باز هم شیطان زیر جلدم رفت! الان می‌نشیند و با من شریک می‌شود، ولی با ودکای توی این بطری فقط می‌شود گلو را تر کرد...» اما ایلی نیچنا نپذیرفت. نامه را به دقت تا کرد و روی تاچه شمایل گذاشت؛ اما، معلوم بود بیشتر فکر کرد، باز نامه را برداشت، لحظه‌ای در دستش نگهداشت، سپس آن را در سینه فرو برد و محکم بر قلب خود فشرد.

دو نیا پس از باگشت از کشتزار نامه را چندین بار خواند و سرانجام لبخندی زد و آه کشید: «آخ، کاشکی زودتر بیاید! تو دیگر مثل سابق نیستی، مادرا»

ایلی نیچنا خوداند نامه را از دست او گرفت و دوباره در سینه پنهان کرد و لبخند زنان، با چشمان نیم‌بسته و تابناک به دخترش نگریست و گفت: «این روزها به قدری به درد نخور شده‌ام که حتی سگها به من پارس نمی‌کنند، اما پسر کوچکم به یاد مادرش افتاده! چطور هم نوشتند اسم را به‌طور کامل نوشته! می‌نویسد، مادر عزیزم به تو تعظیم می‌کنم، همچنین به بچه‌های عزیزم، تو را هم فراموش نکرده، دنیا... خوب، برای چه می‌خندی؟ تو خری، یک طویله خری!»

— «آخر، مادر، حق ندارم بخندم؟ حالا کجا می‌روی؟»

— «می‌روم جالیز سیب‌زمینی‌ها را بیل بزنم.»

— «فردا خودم می‌زنم! تو باید توی خانه بمانی. همیشه از ناخوشی می‌نالی، اما حالا یک مرتبه کار پیدا کرده‌ای!»

ایلی نیچنا تصدیق کرد: «هد، خودم می‌روم. خیلی خوشحالم، دلم می‌خواهد تنها باشم»، و چالاک و جوان‌وار، چارقش را دور سرش پیچید.

در سر راهش به جالیز سری به آکسینیا زد. از روی تراکت، اول از این‌در و آن‌در حرف زد و بعد نامه را درآورد.

— «پسرمان برایم کاغذ فرستاده؛ مادرش را خوشحال کرده، قول داده بیاید مرخصی. بیا، همسایه، بخوانش، من هم یک‌دفعه دیگر گوش می‌کنم.»

پس از آن آکسینیا به دفعات ناچار می‌شد نامه را بازخواند. هرازگاه سرشب ایلی نیچنا می‌آمد، پاکت زردی را که به دقت در دستمالی پیچیده بود درمی‌آورد و آه‌کشان خواهش می‌کرد: «بخوانش، آکسینیا جان. امروز دلم گرفته، دیشب خوابش را می‌دیدم، خیلی کوچک بود، عین موقمی که مدرسه می‌رفت.»

به مرور زمان کلمات، که با مداد نوشته شده بود، محو می‌گشت و غیرقابل تشخیص می‌شد. اما این امر برای آکسینیا تفاوتی نداشت؛ آن‌قدر نامه را خوانده بود که آن را از بر می‌دانست. مدتها بعد هم که کاغذ به‌تدریج تکه پاره می‌شد، آسوده‌خاطر، تمامی محتوای نامه را از ابتدا تا انتها برای ایلی نیچنا می‌گفت.

دو هفته پس از رسیدن نامه ایلی نیچنا احساس بیماری کرد. دنیا گرفتار خرمنکوبی

بود و پیرزن نمی‌خواست او را از کار باز دارد، لیکن خود نیز از عهدۀ پخت‌وپز بر نمی‌آمد. لذا از دخترش خواهش کرد:

«امروز نمی‌توانم از جا بلند شوم. خودت یک‌جوری غذا درست کن.»

«آخر کجایت درد می‌کند، مادر؟»

ایلی‌نیچنا چین‌های پیرهن کهنه‌اش را صاف کرد و بی‌آنکه نگاهش را بالا بیاورد،

پاسخ داد:

«همه‌جایم درد می‌کند - انگار تمام دل و روده‌ام درب و داغان شده... وقتی که

جوان بودم پدر خدایا مرزت دیوانه می‌شد و کتکم می‌زد... دستش هم خیلی سنگین بود، مثل

چدن... یک‌هفتاد و دو سال عین نعش می‌افتادم. حالا هم درست همان حال را دارم: انگار تمام دل

و روده‌ام له شده، داغان شده...»

«می‌خواهی میخائیل را دنبال دکتر بفرستم؟»

«چه احتیاجی به دکتر دارم؟ بالاخره از جا بلند می‌شوم.»

روز بعد برخاست و به حیاط رفت؛ اما نزدیک غروب دوباره بستری شد. صورتش کمی

ورم و زیر چشمانش پف کرده بود. در طول شب بارها باتکیه به دستها بلند می‌شد، سرش را

از روی بالشهای رویهم‌چیده برمی‌داشت و به علت تنگ‌نفس تندآند تنفس می‌کرد. آنگاه

احساس خفگی از میان می‌رفت و می‌توانست به آرامی به پشت بخوابد و حتی از بستر بیرون

آید. چندین روز را در حالت تسلیم و رضا و آرامش گذراند. دلش می‌خواست تنها باشد و

گاه که اکسینیا به دیدنش می‌آمد، به پرشهای او پاسخ‌های کوتاه می‌داد و پس از رفتنش به

آسودگی تنفس می‌کشید. خوشحال بود که بچه‌ها بیشتر وقتشان را در بیرون می‌گذرانند و دنیا

به‌ندرت می‌آید و با سئوالهای خود مزاحمش می‌شود. دیگر به همدردی یا دلسوزی نیاز

نداشت. زمانی رسیده بود که ضرورتی قاهر به تنها ماندن احساس می‌کرد، تا بیاری از

حوادث زندگی خود را به یاد آورد. چشم برهم می‌نهاد و ساعتها بی‌حرکت دراز می‌کشید، فقط

انگشتان متورمش لبه‌های پتو را جمع می‌کرد؛ و در خلال این ساعات سراسر زندگی از پیش

چشمش می‌گذاشت.

شگفتا که این عمر چه کوتاه و خالی و قسمت بیشترش تلخ و غم‌انگیز بود، آنچنانکه

نمی‌خواست آن را به‌خاطر آورد. یادها و اندیشه‌هاش، بیش از هر چیز خودبه‌خود به‌گریزوری

معلوف می‌گشت. شاید بدان‌سبب که از آغاز جنگ در تمام این همه سال، هرگز از بند تشویش

به‌خاطر او آزاد تریسته و وجود وی تنها علقه‌ای بود که پیرزن را به زندگی می‌پیوست. یا بسا

که دل‌بستگی به پسر بزرگ و شوهرش روبه‌فتور نهاده و باگنشت زمان زائل شده بود، زیرا

بسی به‌ندرت آن‌دو را به یاد می‌آورد و گفتی آنان را از پس پرده‌ی مهی خاکستری می‌دید. از

یادآوری جوانی و زندگی زناشویی خود اکراه داشت، این امر یکسره غیرلازم بود، آن

روزگار بسیار دور شده بود و اکنون نه لذتی به‌همراه می‌آورد و نه آرامی. با خاطرات به

گذشته باز می‌گشت اما عبوس و بی‌اشتیاق باقی می‌ماند. لیکن «پسر کوچک» اش را باوضوحی

خارق‌العاده و تقریباً ملموس به یاد می‌آورد، و همینکه به او می‌اندیشید، حس می‌کرد که قلبش

تندتر می‌تپد. آنگاه احساس خفقان باز می‌آمد، رنگش خاکستری می‌شد و درازمدتی مدهوش

می‌افتاد. اما همینکه به‌هوش می‌آمد باز در فکر پسرش می‌شد. نمی‌توانست آخرین پسرش را

فراموش کند.

روزی هر اتاق مهمانخانه دراز کشیده بود. خورشید نیمروز در بیرون می‌درخشید. در کرانه جنوبی آسمان، ابرهای سفید، دستخوش باد، به طرزی باشکوه در زمینه آبی خیره‌کننده، شناور بودند. سکوت ملال‌انگیز را تنها جیرجیر یکنواخت و خواب‌آلود سیرسیرکها می‌شکست بیرون، درست در زیر پنجره، علفهای چسبیده به دیوار خانه - اسفناج رومی نیم پلاسیده، مخلوط با مرغ و جو خودرو - هنوز از آفتاب نسوخته و سیرسیرکها همین‌جا پناه گرفته بودند. ایلی‌نیچنا به جیرجیر بی‌وقفه‌شان گوش داد و بوی علفهای گرم شده از آفتاب را که به درون اتاق نفوذ می‌کرد، شنید و یکدم منظره دشت تفته از آفتاب ماه اوت، ساقه طلای گندم و آسمان نیلی تابناک پوشیده در دمه خاکستری پیش چشمش نقش بست.

به‌وضوح ورزوها را دید که در مرزبندی‌های پوشیده از افسنطین مزارع می‌چرند و ارابه‌ای را که روکش متقال داشت؛ جیرجیر خشک سیرسیرکها را شنید و بوی تلخ و تیز افسنطین را... و خویشتن را دید - جوان، بالغ، زیبا. شتابان به بیتوته‌گاه دروگران می‌رفت. گاه و کلهش زیر پاهایش خش‌خش می‌کرد و در ساقهای برهنه‌اش، می‌خلید، باد سوزان از پشت، بلوز عرق‌آلودش را که در دامن فرو برده بود، می‌خشکاند و گردنش را می‌سوزاند. گونه‌هایش گل انداخته بود، هجوم خون به سرش سبب می‌شد که گوشهایش زنگ بزند. با دستی تاشده پستانهای سنگین و سفت و پرشیرش را نگه می‌داشت و به شنیدن گریه کودکی قدم تند می‌کرد و همچنانکه می‌رفت، دکمه‌های پیرهن را می‌گشود.

هنگامی که گریشای کوچک سبزه‌رو را از گهواره آویخته در زیر ارابه برمی‌گرفت، لبان داغده بسته‌اش می‌لرزید و متبسم می‌شد. بند صلیب را به دندان از گردن خود دور نگه می‌داشت و شتابان پستان به دهان کودک می‌گذاشت و از لای دندانها زمزمه می‌کرد: «عزیز دلم، پرکم! خوشگلکم...! مادرت از گرسنگی تو را کشت...» و گریشای کوچک که هنوز آزرده دل زار می‌زد پستان را می‌مکید و با لثه‌های نازکش گازهای دردآور می‌گرفت. پدر جوان سبیل مشک‌اش نیز پهلوی او ایستاده، داسی را تیز می‌کرد. زن از زیر مژگان فرو افتاده‌اش لبخند و سفیدی مایل به آبی چشمان تابناک او را می‌دید. گرما تنفسش را دشوار می‌کرد، عرق از پیشانی‌اش روان می‌شد و گونه‌هایش را خیس می‌کرد و آنگاه روشنائی در پیش چشمش اندک اندک محو می‌شد...

ایلی‌نیچنا از این رؤیا به‌درآمد، برچهره عرق‌کرده خود دست کشید و آنگاه، در عذاب از حمله بی‌رحمانه تنگ‌نفس بی‌حرکت دراز کشیده، گهگاه به حال اغما فرو می‌شد. آن‌شب، پس از آنکه دنیا و شوهرش به خواب رفتند، ایلی‌نیچنا آخرین رمق خود را به‌کار گرفت. برخاست، و به حیاط رفت. آکسینیا که در جستجوی گاو خود، که از گل‌جدا افتاده بود، تا دیرگاه بیرون مانده بود و به‌خانه باز می‌گشت، ایلی‌نیچنا را دید که سلانه سلانه و لرزان به سوی خرمنگاه می‌رود. آکسینیا در عجب شد. «پا این مریضی آنجا چکار دارد؟» و دزدانه به‌پشت پرچین رفت که خرمنگاه خانواده مله‌خف را محصور می‌ساخت و از آنجا به حیاط نگاه کرد. ماه تمام می‌تایید. از دشت باد خنکی می‌وزید. خرمن‌گاه سایه‌ای تیره بر خرمنگاه خالی غلتک‌خورده می‌افکند. ایلی‌نیچنا دو دستی پرچین را گرفته و به دل دشت، جایی که آتش اترافگاه دروگران چون ستاره‌ای کوچک و دسترس‌ناپذیر چشمک می‌زد، نگاه دوخته بود. آکسینیا چهره ورم‌کرده پیرزن را که با پرتو آبی‌ماه روشن شده بود، و دسته‌ای موی سفید را که از زیر شالش بیرون آمده بود، آشکارا می‌دید.

ایلی نیچنا مدتی دراز به دشت تاریک خیره ماند، آنگاه چنانکه گوئی پسرش کاملاً تردید او ایستاده است، آهسته صدا زد: «گریشاجان! جگر گوشه‌ام!»  
لحظه‌ای خاموش شد، سپس با صدائی دگرگون، خفه و گرفته گفت: «جان دلم!»  
احساسی آمیخته از دل‌تنگی و ترسی وصف‌ناپذیر بردل آکسینیا چنگ زد و تنش را لرزاند. به تندی از پرچین دور شد و به خانه خود رفت.

آن شب ایلی نیچنا دریافت که به‌زودی خواهد مرد و مرگ هم‌اکنون بر بالینش نشسته است. سحرگاه پیرهن گریگوری را از صندوق درآورد، تا کرد و در زیر بالش خود گذاشت. آنگاه رخت آخرت و پیراهنی را که می‌بایست در واپسین دم برتنش آراسته شود، آماده ساخت. روز بعد دونیا به عادت همیشگی به دیدن مادر رفت. ایلی نیچنا پیرهن به دقت تاشده گریگوری را از زیر بالش درآورد و بی‌کلام، آن را به سمت دونیا جلو برد.

دونیا حیرت زده پرسید: «این چیست؟»  
ایلی نیچنا با ضعیفی فراوان گفت: «پیرهن گریشا... بده به شوهرت بپوشد. پیرهن کهنه خودش حتماً از عرق پوسیده.»

دونیا دامن و پیرهن سیاه و دهبائی پارچه‌ای مادرش را روی نیمکت چیده دید - جسدی را که به سفر ابدی می‌فرستند با این رختها می‌آریند - و به دیدن آنها رنگش پرید.  
- «اینها را برای چه جمع کرده‌ای، مادر؟ تو را به مسیح برشان‌دارا خدا عمرت بدهد، حالا زود است که به فکر مردن باشی!»

ایلی نیچنا زیر لب گفت:  
- «نه، عمر من تمام شده... اجلم رسیده... از بچه‌ها مراقبت کن، تا گریگوری برگردد مواظبشان باش... می‌دانم که تا آن وقت زنده نمی‌مانم... آخ، تا آن وقت زنده نمی‌مانم...»  
ایلی نیچنا روبه‌سوی دیوار گرداند و با دستمال چهره‌اش را پوشاند تا دونیا گریه‌اش را نبیند.

سه روز بعد ایلی نیچنا مرد. زنان همس و سالش پیکر او را شستند، رختهای تدفین را برتنش پوشاندند و جسدش را در اتاق مهمانخانه روی میز گذاشتند. شامگاه آکسینیا به‌وداع با درگنشته آمد و در چهره جدی و زیبایی این پیرزن ریز نقش به سختی قیافه پیشین ایلی نیچنای مفرور و پردل را باز شناخت. در آن حین که آکسینیا بر پیشانی زرد و سرد مرده بوسه می‌زد، آن دسته موی نافرمان خاکستری آشنا را که از زیر روسری بیرون افتاده بود و لاله گرد و کوچک گوشی را که به گوش زنی جوان می‌مانست، به‌عیان دید.

آکسینیا با رضایت دونیا بچه‌ها را به خانه خود برد. کودکان از این مرگ تازه ترسان و خاموش بودند. آکسینیا به آن دو غذا داد و با خود در یک بستر خوابانندشان. هنگامی که فرزندان مرد محبوب خود این پیکرهای کوچک را که هر یک به آرامی در یک سوی او مجاله شده بود، در آغوش می‌گرفت، احساسی غریب داشت. قصه‌هایی را که خود در دوران کودکی شنیده بود، به نرمی برایشان می‌گفت تا اندکی ذهنشان را مشغول دارد و افکارشان را از مرگ مادر بزرگ منصرف گرداند. آرام و لالائی‌وار قصه وانیوشکای یتیم و ندار را برایشان می‌گفت:

ای قوها - ای غازها

مرا ببرید

با بالهای سفیدتان!

مرا به آن دورها ببرید،  
به زادگاهم،  
به سرزمین محبوبم...

هنوز قصه را به پایان نرسانده بود که صدای نفسهای آرام و منظم بچه‌ها را شنید. می‌شاتکا طرف بیرون خفته و صورتش را سخت به کتف زن فشرده بود. آکسینیا با یک تکان شانه سر کوچک پائین افتاده پسرک را در وضعی راحت‌تر قرار داد و ناگهان چنان احساس حسرتی بی‌رحمانه و نافذ به او دست داد که بغضی تشنج‌آلود گلویش را فشرده. گریه‌ای تلخ همراه با هوته‌ای که بدنش را سرتا پا می‌لرزاند، سر داد. اما حتی نمی‌توانست اشکهای خود را پاک کند: بچه‌های گریگوری در آغوش خفته بودند و نمی‌خواست بیدارشان کند.

## ۴

پس از مرگ ایلینیچنا، کاشه‌وای آقای یگانه و بلامنازع خانه شد و طبیعی بود که با همتی بیشتر به آبادی ملک و توسعه آن پردازد. اما در عمل چنین نشد: با گذشت هر روز می‌شنا با اکراهی افزون‌تر کار می‌کرد. اغلب تا شب در ایوان به دود کردن سیگار و تأمل در چیزی نامعلوم می‌نشست. دنیا از تغییر حال شوهرش غافل نبود. چندبار با شگفتی دید می‌شنا که پیش از این با از خود گذشتگی کامل کار می‌کرد، ناگهان و بی‌هیچ دلیل آشکار، تبر یا رنده را از دست می‌نهاد و به استراحت می‌نشست. به هنگام پاشیدن بندر چاودار زمستانی نیز همین حال اتفاق افتاد: یکی دوبار کشتزار را بالا و پائین می‌رفت، آنگاه ورزوها را نگاه می‌داشت، سیگاری می‌بیچید و درازمدتی، گره برابرو، روی شخم‌زار به سیگار کشیدن می‌نشست. دنیا، که غیرت در کارورزی را از پدر به ارث برده بود، با نگرانی در دل می‌گفت: «زیاد دوام نیاورد... یا مریض است یا تبیل. این شوهر برایم غیر از دردسر چیزی ندارد! انگار پیش غریبه‌ها زندگی می‌کند. نصف روز سیگار می‌کشد، نصف دیگرش را هم این‌ور و آن‌ور می‌پلکد، برای کار هم مجال ندارد... باید به‌طور غیرمستقیم با او صحبت کنم، جوری که ناراحت نشود، والا اگر بنا باشد که این شکلی کار بکند، برایمان آهی نمی‌ماند که با ناله سودا کنیم...»

بدین‌سان روزی دنیا محتاطانه پرسید:

«میشا، تو آن آدم سابق نیستی؛ نکند تب رمقت را کشیده باشد؟»

میشا با خشم پاسخ داد:

«کدام تب؟ اینجا تب نکرده هم حال آدم به هم می‌خورد.»

سپس ورزوها را می‌گردد و به دنبال بنرافشان راه افتاد.

دنیا ادامه پرس‌وجو را دور از عقل دانست، چه در حد زن نیست که به شوهرش پند و اندرز دهد. پس قضیه به همین‌جا پایان گرفت.

دنیا در تصورات خود برخطا بود. تنها علتی که می‌شنا را از کار کردن با پشتکار پیشین باز می‌داشت، این اعتقاد - که روز به روز در او راسخ‌تر می‌شد - بود که بسیار پیش از هنگام در زادگاه خود ساکن شده‌است. هرگاه گزارش‌های جنگی را در روزنامه محلی

می‌خواند یا شامگاهی به داستانهای قزاق سرخ مرخص شده‌ای گوش می‌داد، برآشفته با خود می‌گفت: «برای برگشتن به زراعت خیلی عجله کردم، زیادی دستپاچه بودم...» اما به‌ویژه از طرز تفکر ده‌نشینان برمی‌آشفته: برخی از اینان آشکارا می‌گفتند که دولت شوروی تا زمستان برخواهد افتاد، و رانگل از تاوریا Tavria پیشروی کرده و همراه با ماخنو Makhno به حوالی رستف رسیده است، در ضمن متفقین هم نیروی تهاجمی بزرگی در نوآراس‌سیک پیاده کرده‌اند. شایعاتی که یکی از دیگری احمقانه‌تر بود، در ده می‌پیچید. قزاقانی که از اردوگاههای کار اجباری یا معادن باز گشته، و در طول تابستان با غذای خانگی فربه شده و شبها گرد یکدیگر به نوشیدن ودکای محلی می‌نشستند، میان خود گفتگو می‌کردند و هرگاه می‌شد، با بی‌اعتنائی ساختگی می‌پرسیدند: «کاشه‌وای؛ تو که روزنامه می‌خوانی، بگو ببینیم کلک و رانگل به همین زودیها کنده می‌شود؟ اینکه می‌گویند متفقین باز ما را حسابی زیر فشار گذاشته‌اند، راست است یا حرف مفت؟»

غروب یکشنبه روزی، پراخور زیکف وارد شد. می‌شا تازه از مزرعه بازگشته، تردیک ایوان ایستاده، دست و رو می‌شست. دونیا، که با پارچ آب در دست او می‌ریخت، لبخند به لب، به گردن باریک و آفتاب‌سوخته شوهرش چشم دوخته بود. پراخور با آن دو خوش‌وبش کرد، روی پله پائینی ایوان نشست و پرسید:

— «به نظرم خبری از گریگوری پانته‌لی به‌ویج نداشته باشید؟»

دونیا پاسخ داد: «نه، کاغذ ننوشته.»

می‌شا دست و رویش را خشک کرد و بدون لبخند به چشمان پراخور نگریست.

— «چطور، دلت برایش شور می‌زند؟»

پراخور آه کشید و آستین خالی پیراهنش را مرتب کرد.

— «معلوم است. همیشه با هم خدمت می‌کردیم.»

— «حالا هم به فکر بیشترش هستی، نه؟»

— «چه چیزی بیشتر؟»

— «خوب، خدمت!»

— «دیگر دوره ما با هم گذشته.»

می‌شا همچنان بی‌لبخند ادامه داد:

— «آخر من خیال می‌کردم بعید نیست که چشم‌به‌راهش باشی و دلت برای خدمت تنگ

شده، که باز هم با دولت شوروی جنگ کنی...»

پراخور رنجیده‌خاطر گفت:

— «نشد، میخائیل، بنابود این‌جوری حرف بزنی.»

— «چرا قرنم؟ می‌شنوم که توی ده همه‌جور حرف می‌زنند.»

— «شنیده‌ای که من از این حرفها زده باشم؟ از کجا شنیده‌ای؟»

— «تو نه، ولی امثال تو و گریگوری که منتظر [خودمانی‌ها] هستند.»

— «من چشم‌به‌راه [خودمانی‌ها] نیستم؛ برای من فرقی نمی‌کنند.»

— «عیب کار همین‌جاست که هیچ‌کدام برای تو فرقی ندارند. بیا توی خانه، دلخور نشو!

شوخی کردم.»

پراخور به اکراه از پلکان بالا رفت و هنگامی که وارد اتاق می‌شد، گفت: «شوخی‌های

تو، برادر، زیاد خنده دار نیست... گذشته‌ها را باید فراموش کرد. من تاوان گذشته‌ام را داده‌ام. «  
میشا که سر میز می‌نشست، به خشکی گفت: «همه گذشته‌ها را نمی‌شود فراموش کرد.  
بنشین با ما شام بخور.»

«ممنون. البته تمام گذشته‌ها را نمی‌شود فراموش کرد. مثلاً خود من يك دستم را  
بریده‌اند و خیلی دلم می‌خواهد فراموشش کنم. اما فراموش‌شدنی نیست؛ دائم خودش را به  
رخم می‌کشد.»

دونیا در اثناء چیدن میز بی‌آنکه شوهرش را بنگرد، گفت: «به عقیده تو کسی که با  
سفیدها بوده اصلاً نباید بخشیده شود؟»  
«خوب، پس چه خیال می‌کردی؟»

«خوب، به نظر من هر کس گذشته‌ها را به هم بزند، باید چشمش را درآورد، این جور  
می‌گویند.»

میشا به سردی گفت: «شاید توی انجیل این طوری گفته باشند، ولی به نظر من هر کسی  
باید جواب اعمالش را پس بدهد.»

دونیا به ملایمت گفت: «دولت که از این بابت چیزی نمی‌گوید.» نمی‌خواست شوهرش  
را در مقابل مردی دیگر برنجانند، اما در دل از میشا به خاطر شوخی بیجای او با پراخور و از  
جهت خصومت آشکاری که نسبت به برادرش نشان می‌داد، در غیظ بود.

«دولت به تو چیزی نمی‌گوید؛ حرفی ندارد که به تو بزند. اما طبق قانون شوروی  
خدمت به سفیدها مؤاخذه دارد.»

پراخور پرسید: «پس من هم باید مؤاخذه بشوم؟»

«تو به گوسفند می‌مانی، علفت را چریده‌ای، حالا هم به آغلت برگشته‌ای! گماشته‌ها  
را مؤاخذه نمی‌کنند، اما گریگوری هر وقت سروکله‌اش پیدا شد باید جوابگو باشد. راجع  
به شورش استنطاقش می‌کنیم.»

دونیا که کاسه ماست را روی میز می‌گذاشت چشمانش برقی زد و پرسید: «کسی  
استنطاقش می‌کند، تو؟»

میشا به آرامی جواب داد: «آره، من استنطاقش می‌کنم.»

«به تو ربطی ندارد... غیر از تو هم بازجو بیار است. توی ارتش سرخ خدمت کرده  
و عفو را گرفته...»

صدای دونیا می‌لرزید. سر میز نشسته و چین‌های پیشدامنی‌اش را لای انگشتانش جمع  
کرده بود. میشا که گفتی به آشفتگی همسرش پی نبرده بود، بی‌خیال ادامه داد:

«من هم علاقه دارم چندتا سؤال بکنم... و اما راجع به عفو، باید ببینیم چه می‌شود...  
باید بررسی کنیم چقدر سزاوار عفو است. خیلی از ماها خون ریخته. باید، خونهای را که  
ریخته سبک و سنگین کنیم...»

این نخستین اختلافی بود که از زمان ازدواج میان میشا و دونیا پیدا می‌شد. سکوتی  
ناگوار در آشپزخانه برقرار شد. میشا به خاموشی ماست می‌خورد و گهگاه با هوله‌ای لبانش  
را پاک می‌کرد. پراخور سیگار می‌کشید و به دونیا چشم دوخته بود. آنگاه سر صحبت از  
کشت و کار را باز کرد. نیم‌ساعتی هم نشست و به هنگام رفتن گفت: «کی ریل گرامف برگشته.  
شنیده‌اید؟»



«نه، از کجا آمده؟»

«از پیش سرخ‌ها. او هم در ارتش یکم سوار بوده.»

«این همان نیست که زیر دست مامنتف خدمت می‌کرد؟»

«خودش است.»

میشا به استهزا خندید: «عجب مرد جنگی خوبی بود!»

«پای غارت کدر بین بود، خیلی خوب بود. برای این‌جور چیزها دست تر و فرزی

داشت.»

«می‌گویند بدون رحم و مروت اسرا را با شمشیر می‌کشت. محض خاطر چکمه‌هاشان.

فقط برای این می‌کشتشان تا چکمه‌هاشان را بردارد، همین و بس.»

پراخور تصدیق کرد: «این‌طور می‌گویند.»

میخائیل به ملایمت پرسید: «خوب، این را هم باید بخشید؟ خداوند دشمنانش را می‌بخشاید

و به ما نیز امر می‌کند که چنین کنیم، ها؟»

«جوابش آسان نیست... اما چکارش می‌شود کرد؟»

میشا لبانش را برهم فشرد.

«خوب، من خدمتش می‌روم - بلائی به سرش بیاورم که صدبار آرزوی مرگ کندا

البته از جنگ عزرائیل هم نمی‌تواند فرار کند. چکا\* Cheka ی دن در ویه‌شنسکایاست،

آنها بلدند ناز و نوازشش کنند.»

پراخور خندید و گفت:

«راست می‌گویند که توبه گرگ، مرگ است\*\*». یارو حتی ارتش سرخ را غارت

کرده. زنش پیش عیال من پز می‌داد که شوهرش يك پالتو زنانه و نمی‌دانم چقدر زخت و

لباس و چیزهای دیگر برایش آورده. توی تیپ ماسلاک Maslak بوده و از آنجا آمده. گمان

کنم ترك خدمت کرده. اسلحه‌اش را هم با خودش آورده.»

میشا پرسید: «چه اسلحه‌ای؟»

«خودت که می‌دانی: يك تفنگ کوتاه، يك هفت‌تیر و شاید خرت و پرت‌های دیگر.»

«خودش را به شورا معرفی کرده؟ خبر داری؟»

پراخور خندید و دستش را تکان داد:

«با طناب هم نمی‌شود کشیدش آنجا! به نظر من که فراری است. امروز و فرداست

که بزند به چاک. خوب، از همه‌چیز معلوم است که کی‌ریل باز به فکر جنگ است، اما راجع

به من اشتباه می‌کنی. نه، برادر، من دیگر از جنگ خسته شدم، دیگر از این‌جور کارها حال

به هم می‌خورد.»

پراخور اندکی بعد رفت. پس از مدتی کوتاه میشا نیز از خانه‌خارج شد. دنیا به بچه‌ها

غذا داد\*\*\* و آماده خفتن می‌شد که میشا بازگشت. چیزی در دست داشت که در گونی

\* چکا، نخستین سازمان اطلاعاتی و امنیتی شوروی. م

\*\* در اصل: «پشت قوزی را فقط قبر راست می‌کند.» م

\*\*\* فرزندان گریگوری را آکینیا به خانه خود برده بود؛ نویسنده چگونگی بازگشت آن‌دو را بهم

گذاشته است. م